

# متافیزیک جوانی

والتربنیامین

مترجم: مهدی امیرخانلو

\*تزیازدهم\*



## متافیزیک جوانی

والتر بنیامین، ترجمه: مهدی امیرخانلو

مقدمه مترجم: در سال‌های منتهی به جنگ جهانی اول، بنیامین یکی از اعضای شاخص «انجمن دانشجویان آزاد» برلین بود. او را در این سال‌ها به عنوان پیرو سرسخت اندیشه‌های گوستاو وینکن می‌شناختند، آموزگار و متفکری که ایده‌های جدیدی درباره تحول نظام آموزشی مطرح کرده بود. تحت تأثیر عقاید او، بنیامین مقالاتی درباره اصلاح ریشه‌های آموزش و انقلاب فرهنگی نوشت و در نشریه دانشجویی **آنفانگ** (آغاز) منتشر کرد. ایده‌های وینکن، گرچه در آن زمان نفوذ زیادی داشتند، تنها نمونه‌ای بودند از مدل‌های متعددی که برای ظهور فرهنگی جدید بر پایه نقش جوانان ارائه می‌شدند، مجموعه‌ای که تحت عنوان «جنبش جوانان» آلمان شناخته می‌شود. ویژگی آراء وینکن تأکید بر وجه روحی یا معنوی و اخلاقی جنبش جوانان بود. واژه‌های «روح» و «ایده» به کرات در نوشته‌های این دوره بنیامین دیده می‌شوند. در برلین او را نه فقط به عنوان مدافع اصلاحات آموزشی، بلکه هوادار دگرگونی کل فرهنگ آلمانی از راه نوعی احیای معنوی می‌دانستند. در مقاله «تجربه»، که پیش از این مقاله نوشته است، می‌گوید: «آیا ما نیز می‌خواهیم همچون کسانی زندگی کنیم که با روح بیگانه‌اند؟» جنگ جهانی اول گسستی میان بنیامین و جنبش جوانان انداخت. وینکن در اواخر 1914 مقاله‌ای با عنوان «جوانان و جنگ» نوشت و از قدرت پالاینده جنگ و حضور جوانان در آن دفاع کرد. بنیامین در نامه‌ای قطع ارتباطش را با وینکن اعلام کرد. اما پیش از آن، اتفاقی تروماتیک زمینه این جدایی را فراهم کرده بود. در تابستان 1914، پس از حمله آلمان به بلژیک، دو تن از اعضای انجمن دانشجویان آزاد، هاینل و ریکا سلیگسون، در محل اجتماعات انجمن خودکشی کردند. ظاهراً این خودکشی آخرین حرکت عشقی نافرجام بود، اما در میان اعضای انجمن به عنوان اعتراضی به آغاز جنگ تعبیر شد. هاینل دوست صمیمی بنیامین و شاعر مورد ستایش او بود. این اتفاق ضربه سنگینی به بنیامین وارد کرد. این مواجهه مرگبار توأمان دو چهره از

جوانی را در برابر او نهاد: جوانی در مقام جاودانگی (زندگی در تمامیت و کمالش: «یگانه لغتی که برزنده زندگی در نامیرایی و جاودانگی‌اش است "جوانی" است») و جوانی در مقام تروما، سکوتی در زبان، شوکی که قابل تحویل به تجربه نیست. در وقفه‌هاست که جوانی یافت می‌شود، و در همین وقفه‌ها زمان جاودانه لحظه‌ای می‌درخشد. «متافیزیک جوانی» در چنین حال و هوایی نوشته شد، در فاصله 1913 تا 1914، و نقطه اوج نوشته‌های بنیامین در این دوره بود. بنیامین بعدها در **وقایع‌نامه برلین** درباره این دوران نوشت: «تردیدی نیست که شهر برلین دیگر هرگز مانند آن دوره بر زندگی من تأثیری چنین عمیق نگذاشت، دوره‌ای که در آن باور داشتیم می‌توانیم شهر را دست‌نخورده بگذاریم و فقط مدارسش را اصلاح کنیم، فقط قساوت اولیای محصلان را در هم شکنیم، و فقط در دل شهر مکانی برای طنین انداختن اشعار هولدرلین و گئورگه بسازیم. این آخرین تلاش قهرمانانه برای تغییر نگرش افراد بدون تغییر شرایط [مادی] زندگی‌شان بود. نمی‌دانستیم که این تلاش محکوم به شکست است.»

\*\*\*

## گفت‌وگو

کجایی تو جوانی، که هر صبح مرا

بهنگام برمی‌خیزانی از خواب؟

کجایی تو، نور؟

فریدریش هولدرلین، «خنیباگر کور»

1

روز از ما چندان توش و توان می‌گیرد که گویی در خوابیم. هرچه می‌کنیم و می‌اندیشیم سرشار از حضور پدران و

نیاکان مان است. مجموعه‌ای از نمادهای نامفهوم ما را بی‌مقدمه به بند می‌کشند. گاه، هنگام برخاستن از خواب، رؤیایی را به

یاد می‌آوریم. پرتوهای نادر بصیرت بدین‌گونه بر ویرانه‌های توش و توان‌مان که چرخ زمان بر آن‌ها گذشته است نور می‌تابانند. ما چنان به روح [Geist] خو کرده‌ایم که به ضربان قلبی که به یاری‌اش بار از زمین برمی‌داریم و غذای‌مان را هضم می‌کنیم. هر گفت‌وگویی با معرفت به گذشته و جوانی ما سروکار دارد، و با وحشتی که در رؤیت جماعت شبیح‌آسای زمین‌های سنگلاخ نهفته است. ما هرگز محل آن نزاع خاموشی را ندیدیم که میان خودمان و پدران‌مان درگرفت. اکنون می‌توانیم آنچه را که نادانسته خراب کردیم و آفریدیم ببینیم. گفت‌وگو برای عظمت از دست‌رفته مویه می‌کند.

## 2

گفت‌وگو در تقلائی رسیدن به سکوت است، و شنونده همانا هم‌صحبت خاموش. گوینده معنا را از او می‌گیرد؛ هم‌صحبت خاموش منبع تصاحب‌ناشده معناست. گفت‌وگو کلمات را همان‌گونه تا لب‌های او می‌رساند که آب به لب‌های کوزه و تنگ می‌رسد. گوینده خاطرۀ توانایی خود را در کلمات غوطه‌ور می‌سازد و در پی صورتهایی می‌گردد که شنونده خود را در آن‌ها آشکار کند. چرا که گوینده سخن می‌گوید تا بدین واسطه خود را دگرگون سازد و نوکیش شود. او، به رغم سیلان گفتارش، به درکی از شنونده نائل می‌شود؛ او درمی‌یابد که مخاطبش خصوصیتی دارد که بی‌نهایت صادقانه و خوباند، حال آنکه خودش — گوینده — به زبان بی‌حرمتی می‌کند.

اما حتی اگر شنونده به لطف هیجانی وجدآمیز گذشته‌ای تهی را از نو زنده کند، باز نه کلمات، بلکه سکوتِ زمان حال را می‌شنود. زیرا، به‌رغم گریز روح و تهی‌بودن کلمات، گوینده حاضر است؛ چهره‌اش در برابر اوست و تقلائی لب‌هایش برای سخن گفتن مشهود است. شنونده زبان حقیقی را آماده نگه می‌دارد؛ کلمات در او وارد می‌شوند، و او هم‌زمان گوینده را می‌بیند. هر کس که سخن می‌گوید به شنونده وارد می‌شود<sup>۱</sup>. پس سکوت از بطن گفت‌وگو زاده می‌شود. هر انسان بزرگی تنها یک گفت‌وگو دارد، که در حواشی‌اش عظمتی خاموش انتظار می‌کشد. در سکوت، توش و توان تازه می‌شود؛ شنونده گفت‌وگو را به لبۀ زبان می‌کشانند و گوینده سکوتِ زبانی نو را خلق می‌کند، و همو نخستین مستمع آن است.

سکوت مرز درونی گفت‌وگو است. آنکس که نامولد است هرگز به این مرز نمی‌رسد؛ او گفت‌وگوهایش را تک‌گویی تلقی می‌کند. پس از گفت‌وگو خارج می‌شود تا به خاطرات یا کافه وارد شود.

سکوت سال‌ها در اتاق‌هایی با مبلمان رویه‌دوزی شده حاکم بوده است. نامولد می‌تواند در این اتاق‌ها هر اندازه می‌خواهد سروصدا راه بیندازد. او در میان فاحشه‌ها و پیش‌خدمت‌ها چنان راه می‌رود که واعظی در میان مؤمنان — او که نوکیش آخرین گفت‌وگویش است. اکنون بر دو زبان احاطه یافته، سؤال و جواب. (سؤال‌کننده کسی است که در کل عمرش هرگز لختی به زبان نیندیشیده است، ولی اکنون می‌خواهد جبران کند. سؤال‌کننده حتی با خدایان هم رفتاری دوستانه دارد.) شخص نامولد از فعالان و متفکران و زنان در باب مکاشفه پرس‌وجو می‌کند و با سؤال‌هایش سکوت را می‌شکند. در نهایت، اوست که احساس سرخوشی می‌کند، اوست که سربلند می‌ماند. فصاحت او از او می‌گریزد؛ مسرور به صدای خود گوش می‌دهد. نه سخن را می‌شنود و نه سکوت را.

اما برای نجات خود به امر اروتیک (عشق شهوانی) پناه می‌برد. نگاهش غارتگر است. خوش دارد خود را ببیند و بشنود، از همین‌رو خوش دارد بر آن‌ها که می‌بیند و صدایشان را می‌شنود تسلط یابد. نتیجه آنکه راجع به خودش و عظمت‌اش خلاف می‌گوید؛ چندان‌که سخن می‌گوید، می‌گریزد. ولی خوی انسانی دیگری همواره او را تحلیل می‌برد، نابود می‌کند؛ همواره درک‌ناشدنی می‌ماند. و نگاه هم‌صحبت خاموشش پرسیان به کنه او نفوذ می‌کند، به سوی آنکس که خاموش نزدیک خواهد شد...

عظمت همان سکوت ابدی پس از گفت‌وگو است. شنیدن آهنگ کلمات خود در فضای خالی است. نابغه [Genie]<sup>11</sup> با شکل دادن به حافظه‌اش مطلقاً آن را نفرین کرده است. نابغه فراموشکار است و ناتوان. گذشته‌اش از پیش به تقدیر بدل شده و اکنون ورای یادآوری است. در نابغه خدا سخن می‌گوید و گوش به زنگ تناقضات زبان است.

آدم و راج فکر می کند نبوغ گریزی از عظمت است. هنر بهترین درمان بدقابالی است. اما گفت‌وگوی روح راستین [Genius] نوعی نیایش است. هم‌چنان که سخن می‌گوید، کلمات همچون ردا از او می‌ریزند. کلمات روح راستین او را عریان می‌کنند، در عوض پوشش‌هایی هستند که شنونده خود را در آن‌ها پوشیده می‌یابد. شنونده، هر که باشد، گذشته گوینده بزرگ، ابژه او، و توان مرده اوست. روح سخنگو خاموش‌تر از شنونده است، هم‌چنان که نیایشگر خاموش‌تر از خداست.

4

گوینده همواره دل مشغول حال حاضر است. این نفرین اوست: او هرگز نمی‌تواند گذشته را بر زبان آورد، گیرم هدفش دست‌آخر همین باشد. و آنچه می‌گوید مدت‌هاست راه پرسش ناگفته آن‌ها را که خاموش‌اند بسته است، و آن‌ها با نگاه خود از او می‌پرسند پس کی از گفتن باز می‌ایستد. او در عوض باید خود را به دست شنونده بسپارد چنان که شنونده بتواند دست حرمت‌شکنی او را بگیرد و به مفاکی برساند که روح و جان گوینده در آن جای دارد، گذشته‌اش، پهنه خالی از حیاتی که به سوی آن کشیده می‌شود. اما فاحشه در آنجا مدت‌هاست منتظر است. زیرا هر زنی مالک گذشته است، و به هر حال زمان حالی ندارد. برای همین است که از معنا در برابر فهم محافظت می‌کند؛ او مانع تعرض به کلمات می‌شود و نمی‌گذارد به خودش نیز تعرض شود.

او از خزائن حیات روزانه، و نیز شب، آن خیر اعلی، محافظت می‌کند. از همین‌روست که فاحشه یک شنونده است. فاحشه گفت‌وگو را از ابتذال نجات می‌دهد؛ او را با بزرگی و عظمت کاری نیست، زیرا عظمت در برابر او به پایان می‌رسد. او ناکامی میل مردان را به چشم دیده است و اکنون سیلان کلمات در شب‌های او تحلیل می‌رود. زمان حالی که تا ابد بوده است دوباره خواهد آمد. گفت‌وگوی دیگر سکوت وجد و سرمستی است.

5

نابغه: آمده‌ام کمی پیش‌تر استراحت کنم.

فاحشه: پس بیا بنشین.

نابغه: دوست دارم کنارت بنشینم — همین حالا که لمست کردم انگار سال‌هاست در حال استراحتم.

فاحشه: مضطربم می‌کنی. اگر قرار بود کنارت بخوابم محال بود خوابم ببرد.

نابغه: هر شب کسی به اتاقت می‌آید. حس می‌کنم انگار من پذیرایشان بوده‌ام، و آن‌ها به من نگاهی خالی از لذت داده‌اند و پی

کارشان رفته‌اند.

فاحشه: دستت را بده به من — این دست خواب‌رفته باعث می‌شود خیال کنم همه‌ی شعرهایت را از یاد برده‌ای.

نابغه: تنها به مادرم فکر می‌کنم. از او برایت بگویم؟ از شکم او زاده شدم، او بود که به من زندگی داد. او بود که به صدها شعر

مرده زندگی داد، مثل تو. او هم بچه‌هایش را نمی‌شناخت، مثل تو. بچه‌هایش فاحشه شده‌اند، با غریبه‌ها می‌خوابند.

فاحشه: مثل بچه‌های من.

نابغه: مادرم همیشه نگاهم می‌کرد، ازم سؤال می‌پرسید، برایم کاغذ می‌نوشت. از او یاد گرفتم آدم‌ها را درست نشناسم. در

چشمم همه مادر بودند. فقط زن‌ها به من زندگی دادند؛ هیچ مردی در نطفه‌بستم نقشی نداشت.

فاحشه: مردانی که با من می‌خوابند همه از همین شکوه دارند. وقتی از چشم من به زندگی‌شان نگاه می‌کنند، فقط ستون

ضحیمی از خاکستر می‌بینند که تا زیر چانه‌شان رسیده است. کسی آن‌ها را به وجود نیاورده، و آن‌ها هم پیش من می‌آیند تا

کسی را به وجود نیاورند.

نابغه: همه‌ی زن‌هایی که نزدشان می‌روم شبیه تواند. به من زندگی می‌دهند و حال آنکه من مرده‌زاد بودم، و همه می‌خواهند

چیزهای مرده از من دریافت کنند.

فاحشه: ولی من یکی کمترین ترسی از مرگ ندارم. [به بستر می‌روند.]

6

زن نگهبان گفت و گوست. او پذیرای سکوت می‌شود، و فاحشه پذیرای خالق آنچه بوده است. اما وقتی مردان سخن می‌گویند، کسی نگهبان شکوه نیست. صحبت‌شان یأس‌آمیز می‌شود؛ در فضای خاموشی گرفته‌تین می‌اندازد و حرمت عظمت را می‌شکند. حضور دو مرد با هم همیشه دردسرساز است؛ دست آخر به شعله و تبر متوسل می‌شوند. زن‌ها را با شوخی‌های قبیح‌شان نابود می‌کنند؛ پارادوکس ناقض عظمت است، به حریم آن تجاوز می‌کند. کلمات دو جنس موافق در هم می‌آمیزند و یکدیگر را با میل پنهانی‌شان شعله‌ور می‌کنند؛ سخن دوپهلوی بی‌مزه‌ای بر زبان می‌آید، سخنی که بحث بی‌امان منطقی نمی‌تواند آن را مخفی نگه دارد. مکاشفه، خندان، برابری می‌ایستد و وادار به سکوت‌شان می‌کند. شوخی زننده پیروز می‌شود — جهان در آغاز از کلمات ساخته شد.

حال باید برخیزند و کتاب‌هایشان را ریزریز کنند و دزدانه با زنی به چاک بزنند، چون در غیر این صورت در خفا دست در گلوی یکدیگر خواهند انداخت و جان یکدیگر را خواهند گرفت.

7

سافو [شاعره یونانی] و معشوقگانش در جمع خود چگونه سخن می‌گفتند؟ این زنان چگونه به سخن درمی‌آمدند؟ زیرا زبان روح‌شان را می‌کشد و به سکوت وادارشان می‌کند. زنان از زبان نه صدایی دریافت می‌کنند نه رستگاری و نجاتی. کلمات بر فراز سر زنانی که گرد هم نشسته‌اند جریان دارند، اما این جریان بی‌روح و یکنواخت است؛ کلمات به ورطه و راجی می‌افتند. با این حال، سکوت آن‌ها یک سر و گردن بالاتر از گفت‌وگویشان است. زبان جان‌های زنان را بر نمی‌کشد، زیرا آن‌ها به زبان اعتماد نمی‌کنند؛ گذشته آن‌ها هرگز حل و فصل نمی‌شود.



کلمات دور و بر آنها کورمال کورمال می‌گردند و آنها به لطف مهارتی که دارند جواب‌های آنی می‌دهند. ولی فقط در گوینده است که زبان به‌راستی بر آنها ظاهر می‌شود؛ گوینده، در عین رنج و عذاب، جسم کلماتی را که در قالب‌شان سکوت معشوق را تکثیر کرده است می‌فشارد. کلمات خاموش‌اند. زبان زنان هنوز نوپا و نامفهوم است. زنان سخنگو در چنگ زبانی جنون‌زده‌اند.

8

سافو و معشوقگانش در جمع خود چگونه سخن می‌گفتند؟ زبان مانند گذشته در پردهٔ حجاب است، و مانند سکوت به سوی آینده می‌نگرد. گوینده گذشته را در زبان احضار می‌کند؛ او، پیچیده در حجاب زبان، در جریان گفت‌وگو به درکی از گذشتهٔ زنانهٔ خود دست می‌یابد — اما زن ساکت می‌ماند. مادام که آنها گوش می‌کنند، کلمات ناگفته می‌مانند. تن‌هایشان را به هم نزدیک می‌کنند و یکدیگر را نوازش می‌کنند. گفت‌وگوی آنها خود را از قید موضوع و زبان آزاد کرده است. با این حال، مرزهای قلمرو را مشخص می‌کند. چون فقط در جمع آنها و زمانی که با هم‌اند گفت‌وگو به‌عنوان بخشی از گذشته به آرامش می‌رسد. اکنون، سرانجام، به خودش می‌رسد: زیر نگاه آنها دوباره به عظمت رو کرده است، درست همان‌طور که زندگی پیش از گفت‌وگوی بی‌حاصل عظمت و بزرگی بوده است. زنان خاموش گویندگان سخن گفته‌شده‌اند. آنها این حلقه را ترک می‌گویند؛ فقط آنها کمال دایروی آنها را درک می‌کنند.

هیچ یک از آنها شکوه نمی‌کند؛ فقط شگفت‌زده نگاه می‌کنند. عشق تن‌هایشان تکثیر نمی‌شود، ولی زیبایی عشق‌شان تماشا دارد. و آنها خطر می‌کنند و خیره به یکدیگر می‌نگرند. این کار نفس‌شان را بند می‌آورد، و در این بین کلمات در فضا گم می‌شوند. سکوت و شادی شهوانی — که تا ابد در جریان گفت‌وگو از یکدیگر جدا شده‌اند — یکی می‌شوند. سکوت گفت‌وگوها شادی آینده بود؛ شادی سکوت از دست‌رفته بود. اما، در جمع زنان، گفت‌وگوها از مرز شادی خاموش درک می‌شد. در یک انفجار عظیم نور، جوانی گفت‌وگوهای رازآمیز پدیدار شد. ذات ساطع شده بود.

آبادی بعدی شاید چنان نزدیک باشد  
که صدای آواز خروس‌ها و پارس سگ‌هایش را بتوان شنید  
و لیکن مردم پا به سن می‌گذارند و می‌میرند  
بی‌آنکه هرگز پای بدان‌جا گذاشته باشند.  
— لائوتسه، ترجمه آرتور ویلی iii

1

می‌خواهیم به سرچشمه‌های یأس نام‌ناپذیری که در روح‌مان جاری است خوب گوش دهیم. جان‌ها مشتاقانه به نغمهٔ جوانی‌شان گوش می‌دهند — همان جوانی که هزاربار از وجودش اطمینان دارند. اما هرچه بیشتر در آن دهه‌های مبهم غوطه می‌خورند و آن بخش از جوانی‌شان را که بیش از همه رنگ و بوی آینده دارد می‌کاوند، بیشتر در پوچی زمان حال خود را یتیم می‌یابند. یک روز با نومی‌دی از خواب برمی‌خیزند، و این نخستین روز خاطره‌نویسی است.

با صداقتی یأس‌آمیز، پرسشی سر برمی‌آورد: آدمی در کدام زمان می‌زید؟ متفکران همواره می‌دانسته‌اند که او هرگز در هیچ زمانی زندگی نمی‌کند. جاودانگیِ فکرها و عمل‌ها انسان را به قلمروی بی‌زمان تبعید می‌کند که در کانون آن مرگی بی‌چون و چرا به انتظار نشسته است. پوچی زمان است که انسان را در سراسر زندگی‌اش احاطه کرده است، و نه جاودانگی. زمان از چنگش گریخت و در کام تقاضاهای بی‌پایان فرو رفت؛ وسیله‌ای که می‌بایست نغمهٔ ناب جوانی‌اش در آن غلیان کند درهم شکست. آسایش رضایت‌بخشی که پختگی دیرهنگامش باید در آن به کمال می‌رسید از او ربوده شد. واقعیت روزمره آن‌را دزدید، همان واقعیتی که با حوادث و پیشامدهای تصادفی و تعهداتش، که او از آن‌ها به کلی بی‌خبر بود، فرصت‌های بی‌شمار

زمان جوانی، زمان جاودانه، را بر باد داد. اما آنچه تهدیدکننده تر بود و در پس واقعیت روزمره به کمین نشسته بود مرگ بود. مرگ اکنون خود را به شکل امری پیش‌پافتاده نشان می‌دهد، و هر روز می‌گردد تا خود زندگی مگر ادامه یابد. تا آنکه یک روز مرگ عظیم، هم‌چون دستی که ادامه حیات را قدغن می‌کند، از آسمان فرود می‌آید. روز از پی روز، ثانیه پشت ثانیه، نفس به سیانت از خود ادامه می‌دهد و به همان آلت دست چنگ می‌اندازد: زمان، آلتی که بنا بود بنوازدش.

بدین‌سان، در بحر ناامیدی، کودکی‌اش را به یاد می‌آورد. آن روزها زمانی در کار بود که از چنگ نمی‌گریخت و «من» ای در کار بود که مرگ نمی‌شناخت. او عمیق و عمیق‌تر به جریانی که از آن برآمده بود می‌نگرد و آهسته آهسته، سرانجام، با از کف‌دادن قوه ادراک، رستگار می‌شود. در دل این نسیان و فراموشی، در حالتی که نمی‌داند به چه می‌اندیشد و با این‌همه خود را نجات‌یافته می‌انگارد، نوشتن خاطرات را آغاز می‌کند. سند بی‌انتهای و سنجش‌ناپذیر حیاتی که هرگز زیسته نشده است، کتاب زندگی‌ای که در بطن زمانش هر تجربه ناکافی و ناتمامی به تجربه‌ای کامل بدل می‌شود.

خاطره‌نویسی نوعی عمل رهایی است که در لباس پیروزی پوشیده و آزاد است. هیچ روح دربندی قادر به درک این کتاب نخواهد بود. هنگامی که نفس از تمنای خود پر شد، پر از میل به جوانی شد، پر از هوس تسلط یافتن بر سال‌های آینده، پر از تمنای گذر آرام از میان روزهای در راه، و سوزان از شعله تاریک لذت‌های بطالت اما نفرین‌شده و زندانی در زمان تقویم، زمان ساعت، و زمان بازار سهام، و هنگامی که حتی پرتوی از جاودانگی نور خود را بر نفس نتاباند، آری، در این هنگام رفته‌رفته به دلخواه خود روشن می‌شود و می‌درخشد. من خودمم (این را می‌داند)، یک پرتو نور. نه آن درون تیره و تار نفس که مرا «من» می‌خواند و با صمیمیتش عذابم می‌دهد، بلکه پرتو نور آن نفس دیگر که در ظاهر مرا درهم می‌شکند ولی باز هم خودم است: پرتو زمان. «من» ای لرزان که تنها در صفحات خاطرات‌مان آن را به جا می‌آوریم بر لبه جاودانگی می‌ایستد و خود را به درون آن پرتاب می‌کند. هرچه باشد، زمان است. در این نفس، نفسی که در معرض حوادث و رخدادهاست و با آدم‌ها — دوست،

دشمن، معشوق — مواجه می‌شود، آری، در این نفس، زمان جاودانه سیر می‌کند. زمان عظمتش در آن به اتمام می‌رسد؛ تنها درخشش نور است که از زمان ساطع می‌شود، همین و بس.

آن کس که بدین باور رسیده است شروع به نوشتن خاطرات می‌کند. او خاطره را در وقفه‌ها می‌نویسد و هرگز آن را به پایان نمی‌برد، چراکه روزی خواهد مرد. وقفه در خاطرات چه معنا دارد؟ خاطرات در زمان رشد و انکشاف خطی رخ نمی‌دهد، زیرا این زمان ملغی شده است. خاطرات اصلاً در زمان رخ نمی‌دهد، چراکه زمان محو شده است. بلکه خودش کتاب زمان است: کتاب روزها. همین است که پرتوهای دانش و معرفت او را در فضا انتقال می‌دهد. خاطرات شامل زنجیره تجارب نیست، اگر باشد دیگر خبری از وقفه در آن نخواهد بود. بلکه زمان در آن مغلوب می‌شود، و همراه با آن نفسی که در زمان عمل می‌کند: من تماماً در زمان جاگیر شده‌ام؛ پرتو زمان از من ساطع می‌شود. دیگر ممکن نیست اتفاقی برای این نفس، این مخلوق زمان، رخ دهد. هر چیز که زمان بر آن اثر می‌گذارد خود را به او تسلیم می‌کند. زیرا در متن خاطرات، نفس ما، درمقام زمان، بر همه چیز اثر می‌گذارد، «من» بر همه چیز واقع می‌شود، چیزها به سوی نفس کشیده می‌شوند. اما زمان دیگر بر این نفس اثر نمی‌گذارد، نفسی که اکنون میلاد زمان جاودانه است. نفس بی‌زمانی را تجربه می‌کند، همه چیز در آن گرد می‌آید. نفس در وقفه قدرت‌مندانه زندگی می‌کند؛ در وقفه (سکوت خاطرات)، «من» زمان خودش را تجربه می‌کند، زمان ناب را. نفس در وقفه خود را مجموع می‌کند؛ هیچ چیز نمی‌تواند راه خود را به درون مجاورت جاودان حوادث در آن باز کند. در وقفه‌ها نفس قدرت می‌یابد که بر چیزها اثر گذارد، آن‌ها را جذب کند، تقدیر خود را وارونه تشخیص دهد. وقفه ایمن و محفوظ است، و آنجا که سکوت هست هیچ اتفاقی نمی‌تواند رخ دهد. هیچ فاجعه‌ای نمی‌تواند به سطور این کتاب راه یابد. برای همین است که ما به منشأها و مأخذها باور نداریم؛ ما هرگز به یاد نمی‌آوریم که چه بر سرمان آمد. زمان، که درمقام نفسی که ما باشیم پرتو می‌افکند، بر همه اشیایی که دور و بر ماست اثر می‌گذارد و آن‌ها به تقدیر ما مبدل می‌شوند. چنین زمانی، که ذات و جوهر

ماست، همان جاودانگی است که دیگران در آن می‌میرند. آنچه آن‌ها را می‌کشد، به ما اجازه می‌دهد ماهیت ذاتی خود را در مرگ (آخرین وقفه) احساس کنیم.

## 2

معشوق منظره، با سری خمیده، در زمان می‌درخشد،

لیک دشمن در تاریکی بر فراز کانون پرسه می‌زند.

بال‌هایش در حالت سکون معلق مانده‌اند. منجی سیاه‌پوش سرزمین

بلور نهی خویش را در هوا می‌دمد، و مرگ ما را رقم می‌زند.

خاطرات، در فرصت‌هایی نادر، شتابان از دل جاودانگی وقفه‌هایش ظاهر می‌شود و خود را می‌نویسد. در سکوت، از تقدیرهایی که در بطنش نهفته‌اند و به‌وضوح مولود زمانش هستند به وجد می‌آید و وارسی‌شان می‌کند. اشیا، که در عطش تعیین‌یافتن‌اند، پیش می‌آیند تا تقدیرشان را از دست خاطرات دریافت کنند. در عین ناتوانی، به جبروت حاکمانه او نزدیک می‌شوند؛ بی‌شکلی و بی‌قوارگی‌شان در طلب تعیین یافتن است. اشیا با هستی پرسشگرشان به [زندگی] بشر حد و حدود می‌دهند و به زمان عمق می‌بخشند. و هرگاه زمان در مرزهایش با اشیا برخورد می‌کند، با اندکی احساس ناامنی بر خود می‌لرزد و، پرسان و جویان، به پرسش‌های اشیا پاسخ می‌دهد. نفس در ردوبدل‌شدن همین لرزه‌ها هستی دارد. این محتوای خاطرات ماست: سرنوشت ما به وجود خود در ما اعتراف می‌کند زیرا مدت‌هاست که ما آن را به خود منتسب نکرده‌ایم — ما که در آنچه بر ما رخ می‌دهد مرده‌ایم و از نو زنده شده‌ایم.

با این حال، برای رستاخیزهای نفس مکانی نگاه داشته شده است، حتی وقتی که زمان این مکان را با موج‌هایی هر دم دامنه‌دارتر از هم می‌پاشد. این مکان همان منظره است. همه رویدادها به‌سان منظره ما را فرا می‌گیرند، چرا که ما، زمان اشیا، هیچ زمانی نمی‌شناسیم. هیچ چیز مگر خم شدن درختان، افق، سایه‌روشن خط‌الرأس کوهستان، که ناگهان سرشار از معنا از

خواب برمی‌خیزند و جان می‌گیرند چرا که ما را در میان خود جای داده‌اند. منظره ما را درست در میان آن‌ها جای می‌دهد، نوک لرزان درخت‌ها پرسنده و خواهشگر به سمت ما هجوم می‌آورد، دره‌ها با ما را فرا می‌گیرند، خانه‌های ناپیدا ما را با شکل‌هایشان مقهور می‌کنند. ما که نقطهٔ پرگار آن‌ها ایم مَهْر خود را بر آن‌ها می‌گذاریم. با این حال، در تمام مدتی که ما لرزان در آنجا ایستاده‌ایم، یک پرسش باقی می‌ماند: آیا ما زمان‌ایم؟ غرور وامی‌دارمان که پاسخ دهیم بله — و آنگاه منظره ناپدید می‌شود. و ما بدل به همان شهروند خواهیم شد. اما افسون کتاب ما را به سکوت فرامی‌خواند. تنها پاسخ این است که راهی در پیش گیریم. همچنان که پیش می‌رویم، همان چیزهایی که احاطه‌مان کرده‌اند تقدیس‌مان می‌کنند. ما که پاسخی نمی‌دانیم و با این همه نقطهٔ کانونی را تشکیل می‌دهیم، با حرکت بدن‌هایمان اشیا را تعیین می‌بخشیم، حدودشان را مشخص می‌کنیم. با دور شدن و نزدیک کردن دوبارهٔ خود در حین پرسه‌زنی‌هایمان، درخت‌ها و دشت‌ها را از میان امثال‌شان برمی‌گزینیم و آن‌ها را غرق در زمان هستی‌مان می‌کنیم. ما به دشت‌ها و کوه‌ها که نامعین و باری به‌هرجهت‌اند تعریف‌های قطعی می‌دهیم: آن‌ها هستی گذشتهٔ ما — این پیشگویی دوران کودکی بود. ما آیندهٔ آن‌ها ایم. منظره، عربان در این ساحت آینده، به ما بزرگسالان خوشامد می‌گوید. منظره، در عین آشکارگی، به ارتعاش زمانی که با آن بدان هجوم می‌بریم پاسخ می‌دهد. در اینجا از خواب برمی‌خیزیم و از طعام بامدادی جوانی می‌خوریم. اشیا حضور ما را درمی‌یابند؛ نگاه‌شان ما را به درون آینده پیش می‌رانند، زیرا ما به آن‌ها پاسخ نمی‌دهیم بلکه در عوض در میان‌شان گام برمی‌داریم. دور و بر ما همان منظره‌ای است که ما در آن دعوت آن‌ها را رد کردیم. هزار فریاد شادی روح در گرداگرد منظره می‌گرد — سپس خاطرات لبخندزنان نظری به سوی‌شان می‌اندازد و توجهی می‌کند. منظره، آکنده از زمان، همچنان که سرتاپا می‌جنبد، در برابر ما نفس می‌کشد. ما، منظره و من، تحت مراقبت یکدیگر در امانیم. از این عریانی به آن عریانی فرومی‌رویم. هنگامی که یکی می‌شویم، به خود می‌آییم.

منظره معشوق‌مان را نزد ما می‌فرستد. ما تنها با آنچه در منظره هست رودررو می‌شویم، و در منظره نیز تنها آینده را می‌یابیم. منظره تنها یک دختر می‌شناسد، و او نیز پیشاپیش زنی بالغ است. دختر با تاریخ آینده‌اش پای به خاطرات می‌گذارد. ما با هم

قبلاً یک بار مرده‌ایم. ما زمانی با آن سرگذشت کاملاً یکی شده بودیم. اگر ما مهر خود را با مرگ خود بر آن می‌گذاریم، او مهر خود را بارها و بارها در زندگی بر ما می‌گذارد. از منظر مرگ، هر دختری همان معشوقه‌ای است که در خاطرات مان بر ما خفتگان ظاهر می‌شود. بیداری او شب‌ها رخ می‌دهد — که برای خاطرات نادیدنی است. در کتاب خاطرات، عشق چنین شکلی دارد؛ ما را در منظره ملاقات می‌کند، زیر آسمانی بس روشن. شور و حرارت بین ما یک چشم سیر خوابیده است، و آن زن یک دختر است، زیرا زمان بلااستفاده ما را دخترانه به ما برمی‌گرداند، زمانی که که در مرگ خود گرد آورده است. عریانی فروکشنده‌ای که در منظره ما رادر خود غرق می‌کند، با برهنگی معشوق به تعادل می‌رسد.

هنگامی که زمان مان ما را از انزوای خود به درون منظره تبعید کرد و معشوق مان بر مسیر محافظت‌شده فکر به سوی ما خرامید، تازه آن هنگام توانستیم احساس کنیم که زمان، که ما را پیش می‌فرستاد، سیلاب‌وار به سوی ما برمی‌گشت. همین ضرباهنگ زمان، که از همه جهت به سوی ما برمی‌گردد، همچون لالایی در گوش مان طنین می‌اندازد تا بخواهیم. هر کس که کتاب خاطراتی می‌خواند در میانه خواندن به خواب می‌رود و تقدیر نویسنده‌اش را در خواب تکمیل می‌کند. خاطرات بارها و بارها مرگ نویسنده‌اش را، گیرم فقط در خواب خواننده، از نو مجسم می‌کند: خاطرات ما تنها یک خواننده را به جا می‌آورد، و آن یکی هم همین که کتاب بر او غالب شد بدل به منجی می‌شود. ما خود همان خواننده‌ایم، یا دشمن خود هستیم. او به قلمروی که در اطراف ما شکل گرفت راهی نیافته است. او کسی نیست جز همان «من» مطرود و پیراسته که در کانون نام‌ناپذیر زمان، بی‌آنکه دیده شود، پرسه می‌زند. او خود را به دست جریان تقدیری که در اطراف ما موج می‌زد نسپرده است. هنگامی که منظره، به نیروی غریبی که از ما گرفته بود، برخاست تا به سوی ما آید، هنگامی که معشوق مان از چنگ ما گریخت، زنی که یک زمان به او اظهار عشق کرده بودیم، دشمن در میانه جریان می‌ایستد، با قامت راست همچون او (معشوق). اما قدرتمندتر از او. اوست که منظره و معشوق را به سوی ما می‌فرستد و اوست که افکاری را که تنها در سر ماست بی‌وقفه می‌اندیشد. او با وضوح کامل در برابر ما ظاهر می‌شود، و همچنان که زمان خود را در نغمه خاموش وقفه‌های خاطرات

پنهان می‌کند، او بی‌امان مشغول کار است. در یکی از همین وقفه‌ها ناگهان همچون نمایشی پرسروصدا ظاهر می‌شود و ما را در پی ماجرای می‌فرستد. او به همان اندازه جلوه‌ای از زمان است که ما هستیم، اما ضمناً قدرتمندترین انعکاس‌دهنده خود ماست. چندان که ما را با شناخت عشق و منظر سرزمین‌های دور مسحور کرد، بازمی‌گردد، سرزده بر ما وارد می‌شود، و ما را به هوای جاودانگی به مأموریت‌هایی بس دورتر می‌فرستد. او امپراتوری‌های صد مرگ را که دور تا دور زمان را گرفته‌اند می‌شناسد، و می‌خواهد آن‌ها را به درون جاودانگی بکشانند. از پی تماشای هر منظر و هر گریز از مرگ، ما همچون دشمن خود به خانه نزد خود بازمی‌گردیم. خاطرات هرگز از دشمن دیگری سخن نمی‌گوید، زیرا هر دشمن دیگری در مواجهه با خصومت دانش تابناک ما محو می‌شود؛ آخر او در قیاس با ما ناقابل و ناتوان است، ما که هرگز اسیر زمان خود نمی‌شویم، ما که همیشه چند قدم عقب‌تر از آنیم یا از آن پیش افتاده‌ایم. ما دائم جاودانگی خود را به خطر می‌اندازیم و آن را از دست می‌دهیم. دشمن‌مان این را می‌داند؛ او همان وجدان شجاع و خستگی‌ناپذیری است که ما را پیش می‌راند. خاطرات ما آنچه باید می‌نویسد، اما زمانی که خاطره در وقفه‌ها متوقف می‌شود او به کار خود ادامه می‌دهد. مقیاس‌های زمان ما و زمان جاودانه در دست اوست. کی این مقیاس‌ها متوقف می‌شوند؟ ما بر خود واقع خواهیم شد.

3

ترس و بزدلی موجود زنده، که نفس چندوجهی‌اش در هر ماجرای حاضر است و خصوصیات خود را دائم در لباس مقام و مرتبه‌اش مخفی می‌کند — باری، این ترس باید سرانجام غیرقابل تحمل شود. زیرا هر قدمی که در قلمرو تقدیر برمی‌داشتیم نگاهی نیز به عقب می‌انداختیم — تا ببینیم مبادا خطایی نکرده باشیم، حتی وقتی کسی ما را نمی‌دید. پس اراده حکم‌روا که در ما بی‌اندازه خوار شده بود، سرانجام خسته و دلزده شد؛ سرشار از تحقیر بی‌پایان نسبت به نفسی که به او داده شده بود،



روی گرداند. بر تختی در عالم خیال جلوس کرد و آنجا به انتظار نشست. آنگاه قلم روح خفته‌اش خاطرات را با حروف بزرگ به رشته تحریر درآورد.

پس این کتاب‌ها درباره به تخت نشستن نفسی مستعفی‌اند. مستعفی از تجربه‌ای که او خود را در قبال آن نه شایسته می‌داند نه توانا، و سرانجام از آن کناره‌گیری می‌کند. روزگاری اشیا در مسیر او بر زمین می‌افتادند، به جای آنکه در برابرش ظاهر شوند؛ از همه‌سو بر او هجوم می‌آوردند و او از برابرشان می‌گریخت. روح والاتبار هرگز مزه عشق مغلوبان را نچشید. باور نداشت که منظور اشیا باشد. از فتحی که به نامش رخ داده بود پرسید: «مرا می‌گویی؟» از دختری که کنارش خوابیده بود پرسید: «مرا می‌گویی؟» بدین‌سان از وصل و کامروایی خود دل‌کنند. او در نظر فتح خود فاتح نموده بود و در نظر زنی که دوستش داشت محبوب جلوه کرده بود. اما عشق زمانی به سراغش آمده بود و فتح زمانی پیش‌پیش افتاده بود که او برای خدای خانه‌اش<sup>iv</sup> قربانی می‌کرد. او از تقدیر خود پیشی گرفته بود، تقدیری که هرگز نمی‌توانست با آن رودررو شود.

اما هنگامی که، در متن خاطرات، نفس از مقام حکم‌روایی کناره گرفت و طغیان علیه نحوه وقوع حوادث فرو نشست، معلوم شد حوادث نامعین و بلاتکلیف‌اند. رؤیت‌پذیری این نفس — که دیگر چیزی را به خود منتسب نمی‌کند — هرچه دورتر می‌بافت، اسطوره‌اشیایی که می‌خروشند نزدیک‌تر می‌شود، اشیایی که از نفس جدا نمی‌شوند و دائم از او می‌پرسند و در عطش تعیین‌یافتن‌اند.

خروشی نو در نفس برانگیخته طغیان می‌کند. اشیا، که به شکل زمان گسیل شده‌اند، از نو در درونش می‌خروشند و با حرکتی متواضعانه و فاصله‌گیرانه به سوی کانون وقفه، به سوی زهدان زمان، که نفس از آنجا به اطراف نور می‌تاباند، بدان پاسخ می‌دهند. و تقدیر همین است: همین حرکت متقابل اشیا در زمان نفس. و آن زمان نفس که اشیا در آن بر ما واقع می‌شوند همان بزرگی و عظمت است. در نزد آن هر آینده‌ای گذشته است. گذشته اشیا آینده زمان «من» است. اما اشیا گذشته نیز آینده‌ای دارند. هنگامی که به درون وقفه خاطرات وارد می‌شوند زمان نفس را از نو گسیل می‌کنند. با نوشتن از حوادث،

خاطرات ما تاریخ حیات آینده ما را می‌نویسد. و با این کار تقدیر گذشته‌مان را پیش‌بینی می‌کند. خاطرات، سرگذشت عظمت ما را از منظر مرگ‌مان به تحریر درمی‌آورد. روزی زمان اشیا به‌راستی در زمان نفس مغلوب خواهد شد؛ تقدیر در عظمت مغلوب خواهد شد؛ و وقفه‌ها در وقفه. روزی دشمن جوان‌شده با عشق بی‌حدش در برابر ما ظاهر خواهد شد، او که تمام ضعف سرگشته ما را در قدرت خود گرد آورده است، تمام عریانی ما را در بی‌بدن بودن خود جای داده است، و کل سکوت ما را در بی‌زبان بودن خود فرو برده است. همه‌چیز را تفهیم می‌کند و کار همهٔ ابناء بشر را ختم می‌کند، چرا که او همان وقفهٔ عظیم است: مرگ. در مرگ، ما بر خود واقع می‌شویم؛ مردگی ما خود را از اشیا آزاد می‌کند. و زمان مرگ زمان خود ماست. ما، در این حالت رستگاری، از اتمام بازی آگاه می‌شویم؛ زمان مرگ همان زمان خاطرات‌مان بود؛ مرگ آخرین وقفه بود، نخستین دشمن دوست‌داشتنی، مرگی که ما را با تمام بزرگی و تقدیر چندوجهی عرصهٔ پهناورمان به درون کانون نام‌ناپذیر زمان می‌برد. مرگ، که برای لحظه‌ای به ما جاودانگی اعطا می‌کند. این است محتوای خاطرات ما، ساده و چندوجهی. رسالتی که در جوانی با غرور نادیده‌اش گرفتیم غافلگیرمان می‌کند. اما این رسالت هم چیزی نیست جز دعوت به جاودانگی. ما به زمانی داخل می‌شویم که در خاطرات بود، نماد اشتیاق، آئین تزکیه. اشیا و ما به سوی مرکز غوطه می‌خوریم، آن‌ها نیز همراه ما درخششی نو را انتظار می‌کشند. زیرا جاودانگی تنها در مرگ یافت می‌شود، و زمان در پایان زمان طلوع می‌کند.

## مجلس رقص

به خاطر کدام پیش‌درآمد، خود را [با فریب] از رؤیاهایمان محروم می‌کنیم؟ دست‌مان را در هوا تکان می‌دهیم و آن‌ها را به سوی بالش‌های زیر سر می‌رانیم، پس‌شان می‌زنیم، هرچند بعضی‌شان خاموش دور و بر سرمان پر می‌زنند. چطور جرئت می‌کنیم، پس از برخاستن از خواب، آن‌ها را به روشنایی روز آوریم؟ آه، به روشنایی روز! دور و بر همهٔ ما را رؤیاهایی نامرئی فراگرفته‌اند؛ چهرهٔ دخترکان چه لایه‌لایه در حجاب است، چشمان‌شان آشیانهٔ رازآلود [heimliche] چیزهای غریب [der

*Unheimlichen*] و رؤیاهاست، رؤیاهایی تماماً دور از دست و تابناک از کمال محض. موسیقی همه‌مان را به سطح آن نوار روشن نور برمی‌کشد — همه آن را دیده‌اید — که از زیر پرده می‌تابد وقتی نوازندگان ارکستر ویلن‌هایشان را کوک می‌کنند. رقص آغاز می‌شود. دست‌هایمان رویهم می‌لغزند؛ نگاه‌مان تلاقی می‌کند، نگاه‌های سنگین سبک می‌کنند خود را و از نهایت بهشت لبخند می‌زنند. بدن‌هایمان با احتیاط با هم تماس پیدا می‌کنند؛ مراقیبیم همدیگر را از خواب بیدار نکنیم، یا همدیگر را در دل ظلمات به خانه فرا نخوانیم — آنجا که بیرون از شبِ شب‌هاست، اما روز نیست. چقدر همدیگر را دوست داریم! چقدر از برهنگی‌مان محافظت می‌کنیم! همه‌چیز را منحصر کرده‌ایم به رنگ‌های شاد، نقاب‌ها، و بدن‌های برهنه‌ای که با دست پس می‌زنند و با پا پیش می‌کشند. در هر چیز، چیزی هیولالوش هست که نباید آن را فاش کنیم. ولی ما خود را به درون ضرباهنگ ویلن‌ها پرتاب می‌کنیم؛ هرگز شبی ائیری‌تر، غریب‌تر و عقیف‌تر از این نبوده است.

هنگامی که تنها می‌شویم، در اوج سروصدا، تنها در آن شبِ شب‌های روشنی که احضار کرده‌ایم، جان‌های گریزان‌مان زنی را نزدیک خود می‌خواند — دختری که در منتهای اتاقی دور ایستاده است.

دختر شاهانه بر کف پارکت‌پوشی گام برمی‌دارد که این‌گونه هموار میان رقصندگان پهن شده است، گویی نوای موسیقی را منعکس می‌کند؛ آخر، این زمین هموار، که کسی به آن تعلق ندارد، فضایی برای «الوسیوم»<sup>v</sup> خلق می‌کند، بهشتی که تک‌افتادگان را به رقصی حلقه‌وار با هم جمع می‌کند. گام‌های موقر دختر به حرکت رقصندگان نظم می‌دهد؛ او بعضی را وادار به ترک گفتن جمع می‌کند؛ آن‌ها پشت میزها پراکنده می‌شوند، آنجا که سروصدای تنه‌ایان حاکم است، یا آنجا که افراد در راهروها می‌روند و می‌آیند، چنانکه گویی بر بندهایی از این سر شب به آن سر شب.

غیر از اینجا کی دیگر شب روشنی یافته و نور تابانده است؟ کی دیگر زمان مغلوب شده است؟ چه کسی می‌داند در این ساعت چه کسی را ملاقات می‌کنیم؟ در غیر این صورت (اگر «صورت دیگری» در کار بود) صرفاً اینجا می‌بودیم، اما پیشاپیش کامل و

بی‌نقص؛ در غیر این صورت شاید فقط دُرد روز را خالی می‌کردیم تا مزهٔ روزی جدید را بچشیم. ولی اکنون روز کف‌آلود را لب به لب در بلور بنفش شب می‌ریزیم؛ و شب آرام و پرتلاؤ می‌شود.

موسیقی افکارمان را منتقل می‌کند؛ تصویر دوستان‌مان در چشم ما منعکس می‌شود، چه جنب و جوشی می‌کنند، در احاطهٔ شبی که جاری است. ما به‌راستی در خانه‌ای بدون پنجره‌ایم، سالن رقصی بدون جهان. ردیف مرمین پلکان راه به بالا و پایین می‌برد. زمان در اینجا حبس می‌شود. گاهی مقاومت می‌کند، دم پرمالاش را در ما می‌دمد، ما را بی‌تاب می‌کند. اما یک کلمه که در شب بر زبان آمده است کسی را نزد ما می‌خواند؛ ما در کنار هم راه می‌رویم، بود و نبود موسیقی فرقی به حال‌مان ندارد، می‌توانیم در تاریکی کنار هم بخوابیم، گیرم چشمان‌مان مثل شمشیر در بین آدم‌ها برق بزند. می‌دانیم هر واقعیت بی‌رحمی که بیرون رانده شده است هنوز دور و بر این خانه پرسه می‌زند. شاعران با لبخندهای تلخ‌شان، قدیسان و پلیس‌ها، و ماشین‌های منتظر. گهگاه، موسیقی به جهان بیرون نشت می‌کند و همهٔ این‌ها را در خود فرو می‌برد.

---

<sup>i</sup> یا شاید هم «به شنونده داخل می‌شود»، با توجه به اینکه conversation به معنی آمیزش و نزدیکی هم هست. م.

<sup>ii</sup> میان «نابعه» و «روح» نسبتی وجود دارد. در زبان لاتین واژهٔ گنیوس (Genius) به «روح محافظ» ای اطلاق می‌شد که فرد را در طول زندگی هدایت می‌کرد. پس نبوغ به یک معنا اثر این موهبت الهی یا روحانی در زندگی شخص بود. بنیامین از نسبت میان Geist و Genie در آلمانی استفاده می‌کند. او پیش‌تر، در مقالهٔ «تجربه»، لغت Geistlos (ابله، بی‌فکر) را به معنای شخصی که تجربه را بری از معنا و روح می‌داند به کار برده بود. پس شاید نبوغ تجربهٔ بهره‌مند از روح و معنا باشد و Genie نقطهٔ مقابل Geistlos. ضمناً در زبان انگلیسی a good genius مجازاً به معنای «هم‌صحبت خوب» است. جورجو آگامبن در مقالهٔ «نبوغ»، گنیوس را به معنای آنچه در ما بیش از ماست مفصل شرح داده است. بنگرید به **حرمت‌شکنی‌ها**، ترجمهٔ صالح نجفی و مراد فرهادپور، نشر مرکز، صص 1 - 13. م.

<sup>iii</sup> این قطعه از لائوتسه را بنیامین بعدها در مقالهٔ «کافکا» هم نقل قول می‌کند، تا با آن داستان «دهکدهٔ بعدی» کافکا را شرح دهد. هر دوی آن‌ها برای او تمثیلی از زمان فشرده هستند، زمانی که کل یک زندگی را می‌توان در آن خلاصه کرد. (بنگرید به: «فرانتس کافکا؛ به مناسبت دهمین سالگرد مرگ او» در **کافکا به روایت بنیامین**، ترجمهٔ کوروش بیت‌سرکیس، نشر ماهی، ص 42). م.

<sup>iv</sup> Penates، در مذهب روم باستان از جمله خدایان خانه و کاشانه محسوب می‌شدند، خدا یا روح نگهبانی که از اهل خانه محافظت می‌کرد. گنیوس هم از جمله همین خدایان بود. م.

<sup>v</sup> Elysium، الوسیوم یا مزارع الیزه عنوانی است که در اساطیر یونان به عالم باقی یا بهشت اطلاق می‌شد. در اصل آن را جزایر آمرزیدگان یا رستگاران (Isles of Blesses) می‌دانستند که جایگاه مقربان خدا (اهل جنت) بود. م.